



• افشین شیروانی

# هنر انقلاب: خورشیدی آن سوتر

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

می سپارد؟ گرفتار شاخه‌هایی است که برچین باغی را سبب شده‌اند؟ نه برچین رامی بیند و نه باغ را می‌داند؟ و هزاری را که می‌خواند، کلاغی می‌بندارد جفت گم کرده؟ به سحر مباحث و به ضرب اصول، این ظلم باید شکسته شود، ورنه هنر سر به زیر و محجوب، اگر چه راه خود را دارد اندر پیش، شاید دیرتر از آن که می‌باید به مقصود نائل آید. بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

انقلاب که آمد بهاری بود که با خود طراوت آورد و شکوفایی به بستان آفت زده هنر این سامان؛ درختان خشک در راه مانده نیز بر شاخه‌هایشان شکوفه نشست. جوانی نه از آن‌ی این دشت بود، که این صحرا طراوت از دست نهاده بود و در عطش قطره‌ای باران

این قلم به چه آیین بر بوم می‌نشیند یا به سینۀ کاغذ؟ طلسم اینکه نقاش در این زمانه قلمش را در اختیار چگونه نقشی بگذارد، به کدام دست باید بشکند؟ یا کدام اندیشه‌ی سترگی را می‌طلبد که به او راه بنماید؟ غیر از سخن آن روح واصل که فرمود: «هنر دیدن روح است در کالبد انسانها.» و اینکه «هنر در عرفان اسلامی ترسیم روشن عدالت، شرافت و انصاف و تجسیم تلخ کامی گرسنگان مقضوب قدرت و پول است»؟

کلام چه؟ حرمت آن ندارد که وقتی به کارش می‌گیری بدانی که با او چه کرده‌ای؟ و سینما؟ و هنر اصلاً؟ به کدام آیین زندگی می‌کنند؟ چه می‌گویند؟ دست به دست که سپرده و با که ره

لبان سوخته اش له له می زد. آنچه آمد، نم آبی بود به چهره این کالسده از بای افتاده خاموش. و آنچه شد غریب نبود و جدا و دانای به غیر. خویش بود و خود را می شناخت و حضور خود را بی آنکه بدان بیندیشد، یافته بود. هیچ مقدمه و فصل و پیش نیازی نه لازم بود، نه پیش آمد. آنچه قرار بود بیاید و بشود، به فضل خدا، آمد و شد، بی آنکه نیاز باشد کسی عامدانه برایش نقشه بکشد، یا براساسی از پیش پی ریزی شده بنایش کند.

اکنون اما این بیابان بهار زده، دیری است به خود آمده. خود را می شناسد. می داند که هست و بیاید باشد. اما جوانب خود را که نگاه می کند، تنها نیست؛ علفهای مانده و خارهای از یاد رفته سزاوار فراموشی، دوباره رویمده اند و از هوای این بهار دیرپای بهره می برند و ریشه می دوانند و ساقه های فریبده شان برگرد نهالان تازه رسته می تنند و دژه دژه شیره جان این شیرین زبانان را می مکنند، تا آنجا که آنان یا در پیچ این پیچکها گم می شوند و دیگر نشانی نمی یابی از آنها، و یا با پیچ آنها می پیچند و با آنها یکی می شوند و سرانجام تن به تسلیم می سپارند و در استحاله ای پیچنده، به پیچکهای سترگ میدل می شوند.

قصه هنر، همه می دانیم قصه آشنایی است و حکایتی غریب، علی الخصوص در این زمانه که راه آشنایی و غریب نه به سادگی قابل تشخیص است از

هم، و نه قابل تفکیک. کسی اگر بیابدش، او هم بی گمان به اذنی یافته اش، ورنه یا بر این دوراهی سرگردان می افتد و آخر هم نمی داند به کدام راه برود، چه کند و چه بگوید؛ یا اینکه راهی را می گیرند که سهل تر است و اقبال بیشتر اوضاع دنیا را در پی دارد. این همه فریاد و غوغا هم بر سر لحافی است که نه به دست اوست و نه بر سر ملا نصرالدین، بلکه دکانی است در این بازار آشفته که هر که بلندتر آواز کند، متاعش را زودتر به فروش می رساند.

چه کسی می تواند فکر کند این کوره راه آمده را، که جرأتی مردانه می خواست کوبیدنش، به راحتی بشود از دست نهاد؟ در دریای طوفانی امروز جهان که ره یافتن از آن سفینه نوح می طلبد و کشتیبانی که روح اعلی در او دمیده باشد، بی شک میناق هنر و مبارزه، امری است اجتناب ناپذیر. اما آیا هویتی که هنر این ملک به دنبال انقلاب اسلامی در پی او بود، تنها در مبارزه رویاروست که خود را می نمایاند؟ مسلماً چشمان این هنریدار از آن است که دشمن را تنها وقتی بداند که سرنیزه او را زیر گلویش خویش احساس کند. داغ این لاله زار را مگر تنها وقتی باید دید و دانست و سوخت با آن که لاله در برابر چشمت سر بر خاک نهد؟ زندگی چرا این گونه بی سامان است و سرگردان که به محض گذشتن از رودخانه، آب را باید فراموش کرد و دریا را شناخت دیگر؟ و آیا هنرمند گذشته ای است شتابان که ذهنش شانه به

شانه عقربه های زمان در حال عبور است بی آنکه تأمل و تحلل کند. که به کجا می رود و چرا می رود و این راه که می رود به کدام ترکستان است؟ این سخن نه از آن روست تا بگویم در هنر انقلاب بر روی هنر مبارز بسته شده است، که آن به قوت خویش بجاست و اساساً این هنر به همین زیور متمناز است از هنری که در دایره احساسات شخصی و میزان عرضه و تقاضای پرستیژ کاذب هنری به گرد خویش می گردد؛ بلکه از آن جهت است تا بگویم این عصر برای هنرمند انقلاب، افقی بسیار فراتر از آنچه روزانه در محدوده دکان قصابی و مغازه خواربار فروشی می گذرد، ترسیم می کند. مخمل هنرمند هم مسلماً نه صندلی عقب یک تاکسی است و نه صف تحویل روغن نباتی و یا بودرد لباسشویی. محل او هنرش است و استعدادهای نهفته در آن و در خودش. این بدان معنی نیست که هنرمند قفلی بزند بر دهانش و مژه های لبش، و چشمش را ببندد به روی مسائل روزمره اجتماع و درگیری روزانه زندگی و خرید و فروش کوبنهای باطل شده و نشده. این البته نه مکروه است برداختن به آن، که به هر حال مرتبه ای است؛ اما انعکاس این مسائل که امروز هست و فردا نیست و بر هیچ پایه ای نیز استوار نگشته، نه وظیفه هنرمند است. این وظیفه واسطه های دیگری است. در غیر این صورت، هنر کوبینی هم می تواند باشد. نقاشی و موسیقی باطل شده و نشده را هم می توان بر سر چهارراه ها فروخت و خرید. ولی آیا برآستی چراغ چشم هنرمند همین اندازه قدرت روشنگری دارد؟

ما می توانیم برای گرانی هندوانه هم یک اثر نقاشی تولید کنیم. یا یک قطعه سمفونی در رنای قد و بالای بیجان میوه ای به نام موز بسازیم، اما برآستی که می تواند ادعا کند که هنرمند است به این خاطر که نتوانسته قیافه یک موز را در فضایی حسرت زده به نمایش بگذارد؟ بگیرم که در دکان بوم، یک دانه که نه، یک خروار هندوانه هم نقاشی کنند، اما آیا این بیش از این است که لحظه ای کسی را به یاد هندوانه بیندازند بی آنکه احساسی را در او بیدار کنند که یک وجب و حتی تنها یک بند انگشت او را به سوی حقیقت هنر پیش ببرد؟

از سویی هنر به درد بی موضوعی مبتلاست، و از جهتی پرداختن به موضوعات پیش پا افتاده، حفظ هنری را ضایع می گذارد. به غیر از اینها، «فرمالیسم» دماغ هنرمند را آشفته است و اندیشه را از او ربوده. ضمن آنکه در چنین زمانه ای تفنگ مدافعین هنر بی موضوع، هنر بی حرف، هنر بی دردسر و طاقچه نشین و در یک کلام هنر بی هنر، از باروت کافی برخوردار است و در مقابل آن سینه سپر کردن، زرهی بولادین می طلبد؛ همیشه برخلاف جریان شنا



کردن، امتداد نفس می طلبد و دستانی گرم.

سفره چنین هنری همواره بهن است و نانش مهیا. هنرمند انقلاب اقا بر چنین سفره‌ای نشستن را خوش نمی‌دارد. لیکن در راهی که می‌سپرد، دو کمین او را تهدید می‌کند، که اگر به هوش نباشد جان سالم از آنها نمی‌راند.

نخست: غلتیدن در دام ساده‌نگری و برداشت سطحی از هنر.  
دوم: بُر خوردن ناگزیر در همان فرمالیسمی که از آن گریزان است. این دومی نیز پیامد لغزش نخست است اگر پیش بیاید.  
و چرا چنین؟

در یک دوران که هنر انقلاب، آنچنان که انقلاب، چشم در چشم دشمن دوخته بود و تیغ برهنه بسته بود بنا به ضرورت، در عرصه عمل و شرکت مسقیم در جریانات انقلاب بیشتاز بود و سهم؛ لزوماً در میدانی که صدای چکاچک تیغ و سفیر زوبین و شیبه اسبان هوش از سرانسان می‌ریاید، سخن باید به فردا باشد و صریح، تند براند و نیز ببرد، که اگر چنین نباشد از قافله عقب می‌ماند و وقتی سر راست می‌کند: صبح دمیده است و کاروان رفته و او خوابزده مانده است.

بر واضح است وقتی که میدان رزم علی‌الظاهر آرامش یافت و هیاهو نشست، بانگ تند و صریح به گوش ناموزون می‌آید. باید آواز سرود و به اشاره نشان داد. البته این نه آسان حاصل می‌شود و نه بی‌اصل؛ یا آنچنان که پنداشته‌اند، با تشکیل بی‌ینال‌هایی که آثار مورد پذیرش آن به مذاق هنرشناسان غریب، قریب بیاید؛ یا با گشاده‌دستی میدان را به انواع آوانگارد هنری سپردن که پیش از اینها امتحان خویش را پس داده و فرمانشان جز به سمت دوستان قدیم و از تاریخ گذشته مایل نیست. باید گشت و نغمه‌های موزون یافت و سحر انگشتان به چنگ آورد. این علاوه بر هنرمند، وظیفه‌ای است بردوش همه آنان که هنرمند را در این راه می‌خواهند که یار باشند، ورنه اگر به تعجیل باشد و حساب نشده، به ابهام می‌انجامد و عملاً در نهایت به چیزی می‌انجامد از سنخ فرمالیسم. و اگر به تسامح از آن غفلت شود و هنرمند در دام سهل‌بینی گرفتار آید و فرمی بربوم بنشانند که همان را به زبانی راحت‌تر در چند کلام می‌توانست گفت، بدون در پیچیدن به شولای رنگ و طرح و ترکیب، پس از مدتی جاذبه این گونه هنری از چشم خود هنرمند نیز می‌افتد و در یک قیاس به این نتیجه می‌رسد که «هنر، این نیست». اینجاست که جادوی ساحران مؤثر می‌افتد و ماران خوش خط و خال به میدان آمده، هوش از چشم به تماشا آمدگان و حتی اهل هنر می‌ریاند.



## ● هنرمندی که

به جای پرداختن به هنر و خلق  
اثر هنری، گزارشگری  
پیشه کند، باید به شناخت خود  
از هنر شک کرده،  
معرفت هنری خویش را  
مورد تجدید نظر قرار دهد.

جهان امروز، دستخوش تحوّل است و هنرمند انقلاب به عرصه این تحوّل جهانی باید بپردازد. هم زبانی جهانی اگر می‌طلبد برای تجلّی خویش، باید در این مقام باشد؛ ورنه غیر از این هرچه باشد، همان زبان غیر است.

شاید بسیار سخن از این رفته است که هنر در راستای انقلاب اسلامی چگونه راهی باید پیش بگیرد و چگونه باید ظاهر شود. شاید هم بسیار پاسخ در جواب این، گفته باشند و هر کدام هم به نوعی از صحتی برخوردار بوده باشد؛ اما همگان را داعیه این است که باید باز هم جستجو کرد و هنر، عرصه بی‌بایانی است. هنرمند زمانی به غایت هنر می‌رسد که خود به غایت کمال انسانی رسیده باشد. به هر حال طی مراتب ناگزیر است و معرفت هنری موکول به معرفت هنرمند است.

اگر به محدوده ذهنی خویش رجعت کنیم، بیش از این نمی‌توانیم گفت که نیمی از حوصله ظهور هنر، بسته به معرفت هنری هنرمند است و نیم دیگر آن بسته خصوصیات و استعداد های هر قالب هنری می‌باشد. با این توجه که اگر سهم معرفت هنری در هنرمند به کمال خویش رسید، آن نیمی دیگر نیز، در پی حاصل می‌شود. زیرا هنر در میدان عمل است که ظهور می‌یابد و هنرمند از آن جهت که با واسطه عمل هنری به حقیقت هنر می‌پردازد، لازم است که استعداد های حقیقی عناصر هنر خویش را شناخته، به درستی به کار گیرد. به همین خاطر است که رشته‌های هنری برای ظهور آنچه وکالت او را به عهده گرفته‌اند هر کدام به راهی رفته و به زبانی سخن گفته‌اند. از این جهت باید دید که یک موسیقیدان بنا به استعداد های زبان موسیقی چگونه باید بیان موضوع کند. و همچنان یک نقاش که با رنگ و خط و حجم سر و کار دارد. نیز کسی که فیلم می‌سازد؛ او چطور از تلفیق اجزاء دیگر هنرها برای هنر خویش سایبان می‌سازد؟ بنابراین هنرمندی که به جای پرداختن به هنر و خلق اثر هنری، گزارشگری پیشه کند، می‌بایست به شناخت خود از هنر شک کرده، معرفت هنری خویش را مورد تجدید نظر قرار دهد.



تا بیم خطر بود و انتظار بازگشتن انقلاب از سیر آسمانی اش، هنر فارغ از انقلاب سردر لاک فروبرده و خاموش مانده بود و در کمین. انگار که جامعه انقلاب را نیازی به هنر نیست. البته اهل این هنر بنا به ماهیت نمی توانستند دوش بدوش انقلاب ره سپارند و مطرح باشند، چرا که آنان اعتقاد به انقلاب و مسائلش نداشتند. بنابراین یا خاموشی گزیدند و در اوهام هنری خویش سیر مراتب تنزل کردند، یا به خارج رفتند و در بی هنری آن سامان سهیم شدند که: هر کسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش

اقا این بی آوازان به رغم آن مرغ خوش آواز، سر برگشتن به این قفس را هم داشتند و غم غربت جانشان را می کاهید! چرا که در آن سامان مارگیران و معرکه گیران هنر بیش از ظرفیت مورد لزوم وجود داشتند، این قدر که باره ای از آنها را صادر هم می توانستند کرد. و مسلم آن کسی در این معامله

## ● قصه هنر،

همه می دانیم قصه آشنایی است و حکایتی غریب، علی الخصوص در این زمانه که راه آشنایی و غربت نه به سادگی قابل تشخیص است از هم، و نه قابل تفکیک.

مغبون می شد که کمتر از استانداردهای بین المللی - باختر زمین - برخوردار می بود؛ هر چه نباشد اینان هم چند صباحی را در این قفس گذرانده بودند. بنابراین بهتر همان که بنا به اصل همزبستی مسالمت آمیز جلای وطن کنند و رحل اقامت در قفس بپفکنند و بکوشند با کودتایی هنری یک به یک مواضع از دست رفته به میمنت انقلاب را به چنگ آورند و دولت آشتی هنری را برقرار سازند، که هم کیسه خویش پر کنند و هم آبخوَر شیطان تهی نگذارند و هم طعنه طاعنان به خویش برگردانند و اگر دستشان رسید با مصاحبه ها و نمایشگاهها و تربیونهای بی خرج، فریاد داعیه داری هنرین ملک را سر بدهند، و فرمان گرفته از شیطان، فتوای متحجر ماندن هنر انقلاب را صادر کنند، و بر فطرت خویش ماندن ذوق هنری مردم را عقب ماندن از «دستاوردهای جدید هنر»، کهنگی، و مربوط به چند قرن پیش بدانند، و اصلاً منکر شوند که در این سالیان بدون حضور آنان، هنری وجود داشته است. گویی هنر به ذمب ایشان بسته بوده است و حق دارند وجود او را موکول به حضور بی حضور خود بدانند. چه خوب است این را فهمیده اند که دروازه فهم هنری مردم این سامان هنوز بر پاشنه هنر حافظ و سعدی و مولوی و دیگر بزرگان می چرخد.

شاید دیروز که آسمانی کسی را با آویختن پرده ای از او می گرفتند و او ناچار دستهایش را در گلدان می کاشت، جای دریغ نبود اگر کسی که اصلاً آسمانی نداشت تا از او بگیرند، خود را محصول زحمت حسنعلی جعفر بدانند و تخم شراب. و آن دیگری حق داشت بی آنکه رنج مبارزه کشیده باشد، خواب نما شده، خود را همراه «شن چویی» گره ای در جنگ ببیند و باوریش بشود که شعرش فریاد خلق است و با کفشهای وا کس زده براق و با پیون مشکی در پیاده رویهای شلوغ سامانی دیگر درد مشترک خلق را فریاد بزند. اونمی دانست که خلق هنوز هم ترجیح می دهد به جای خواندن جدول شعری، حافظ را بخواند، اما نه به سلیقه او؛ و مبارزه کند برای دیدن آفتاب، بی آنکه گوش به فریاد او بدارد که در سیاهی شب می گفت: شب از نیمه گذشته است!

دیروز کسی اگر همه اشیا بی ربط را به هم نمی دوخت و همه رنگها را بر بوم نمی باسید و کسی هم آن را لگد نمی کرد، با ظریفه ای بر او غلت نمی زد، گمان می رفت نقاشی در این سامان، بی سامان خواهد ماند و کسی به بی ینال های هنری راه نخواهد یافت.

امروز اما چراغ انقلاب شمع آفتاب را در این وادی روشن کرده است و چشمها را به میهمانی شهری می خواند که پای خطا رفته به آن نرسیده و دل

افسرده در او منزل نمی کند. شهری آن سوی همه چیز. شهری که نگران بی ینال های خارجی نیست و دل به داوری تاجران هنری غرب نیسته است. شهری که می خواهد در او همچنان که دل سپردن است، ساده نگری نباشد. شهری که در او بوی آفیون نیچیده باشد و مردانش به داغ ذغال دل نوزانده باشند. شهری که سر چهارراه هایش هنر را به حراج نمی گذارند. شهری که در او عشق و نفرت با یک تراز و پیمانه می شود. پس باید شرع کشید و زورق به آب زد، اگر چه در این طوفان دریا نا آرام است و موج خیز و بلا جو.

راه دشوار است و مقصد گم. راهروانی می طلبد که نه در بند خویش باشند و تنها تا یک قدمی خود را ببینند. دیدگانی می خواهد که چون تیغ ابر مقابل را شکافته، چشم خورشید را ببیند و به سویش ره سپارد. در این راه غم نیست اگر تیغ بیبارد به نامردمی و ناکامی. همین که می دانی خورشیدی آن سوتر در انتظارت نشسته، همین که می دانی تن افسرده ات را تنها نور اوست که گرمی می تواند بخشید، همین که می دانی تا تیغ نبندی و زره نبوشی و سپر نگیری از این راه حرامی زده به سلامت نمی توانی که بگذری، و همین که دانسته ای سالیان سال است به نامردمی در چاهت انداخته اند و تو دل نباخته ای و در انتظار مانده ای تا سرانجام کاروانی خسته دل و تشنه لب، به ادنی، بر آن بیاید و دلولی ببندد و تو یوسف در چاه مانده به چشمه رسیده را به فراز بکشد و بر تخت بنشاند و عزیز بدارد، کافی است! مگر آنکه در بند خویش بمانی و ساعتها و روزها و سالها و سالها در یک وجب زمین آن قدر قدم بکوبی و بکوبی و بکوبی که چون چاهی تورا فرا بگیرد و آسمانت بشود به اندازه یک روزنه، و ماه را هم به اندازه همان یک روزنه بشناسی و بدانی، و ندانی که بیرون از این چاه، مهتاب آن قدر پاکیزه می تابد که زمین را سفید می کند و تونا چاری نمازت را وقتی بخوانی که مطمئن شده باشی از مشرق سپیده سرزده است.

پس باید سخنگویی یافت زبان آور

و عصبانی آسمانی

و بدی بیضا

و اخلاصی کامل

از آن پس ازدهایی در میدان کرد تا ماران بیلعد و ساحران حیران شوند و اقرار کنند به پیامبری هنر و هنرمند انقلاب اسلامی.